

SID



سرویس های ویژه



سرویس ترجمه تخصصی



کارگاه های آموزشی



بلاگ مرکز اطلاعات علمی



سامانه ویراستاری STES



فیلم های آموزشی

کارگاه های آموزشی مرکز اطلاعات علمی



مقاله نویسی علوم انسانی

مقاله نویسی علوم انسانی



اصول تنظیم قراردادها

اصول تنظیم قراردادها



آموزش مهارت های کاربردی در تدوین و چاپ مقاله

آموزش مهارت های کاربردی در تدوین و چاپ مقاله



بازتاب حماسه ملی در داستان‌ها و قصه‌های مردم قروه

تیمور مالمیر^۱
خالد سلطانی^۲

تاریخ دریافت: ۸۸/۱۰/۱۰ * تاریخ پذیرش: ۸۹/۲/۲۵

چکیده

وجود اقوام مختلف و تنوع فرهنگی در ایران، یک فرصت است که باعث غنای بیشتر و استواری فرهنگی و نشاط جامعه می شود در عین حال، بیگانگان در پی آن بوده و هستند که از این تعدد و تنوع برای ایجاد رخنه در ارکان هویت و وحدت ملی استفاده کنند. شاهنامه فردوسی با توجه به غنا و استحکامی که دارد می تواند به عنوان یک رکن مهم در ایجاد وحدت ملی، همچون گذشته، کارآمدی خود را نشان دهد. برای تبیین اهمیت شاهنامه در ایجاد و گسترش همگرایی ملی، داستان‌ها و قصه‌های مرتبط با شاهنامه را در شهرستان قروه با تنوع قومی و فرهنگی آن بررسی کرده‌ایم.

واژه‌های کلیدی:

شاهنامه، حماسه، داستان، وحدت ملی.

^۱ دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کردستان Email: timoormalmir@gmail.com

^۲ کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد سمنج www.SID.ir

مقدمه:

شاهنامه به لحاظ ادبی از شاهکارهای ادبی جهان محسوب می‌شود در عین حال، به سبب شیوه و چگونگی خلق و تدوam آن به عنوان حماسه ملی، نقطه اتکا و عامل وحدت در میان اقوام ایرانی بوده است و پس از تصنیف، به سرعت مورد استقبال افراد و طبقات مختلف جامعه قرار گرفته است و افراد به نسبت میزان درک خود در دوره‌های مختلف و با شیوه‌های متفاوت با آن مانوس بوده‌اند؛ به گونه‌ای که شاعران و نویسندگان به سبک و روش خود از مضامین آن بهره گرفته‌اند و عامه مردم نیز به صورت گوناگون، گاهی با عمق جان و گاهی با تفنن و سرگرمی از مضامین و داستان‌های شاهنامه بهره برده‌اند و با آن دمخور بوده‌اند. اهمیت شاهنامه در شناخت هویت ملی و نقش آن در تقویت همگرایی اقوام ایرانی و وحدت ملی انکار ناپذیر است و گردآوری باورها و داستان‌های عامیانه مرتبط با مضامین شاهنامه برای بازسازی و شناخت ریشه‌ها و بنیادهای فکری متأثر از فرهنگ ملی چشمگیر خواهد بود.

شهرستان قروه به دلایل مختلف، از جمله موقعیت جغرافیایی و همجواری با استان‌ها و شهرهای با سابقه و قدیمی، موقعیت مساعد کشاورزی و دامداری، وجود معادن غنی و... کانون رفت و آمدها بوده است. تبدلات فرهنگی در کنار تنوع قومی و زبانی (کرد، ترک و فارس) و مذهبی ساکن در این محدوده، ویژگی‌های منحصر به فردی را ایجاد کرده است و از این حیث بازتاب حماسه ملی در ادب عامیانه مردم قروه جایگاه ویژه‌ای داشته است. مردم این شهرستان از میان داستان‌ها و قصه‌هایی که سینه به سینه نقل می‌شده به داستان‌های شاهنامه بیشتر از سایر داستان‌ها اهمیت می‌داده‌اند. بر اساس یک طرح پژوهشی، داستان‌ها و قصه‌های مرتبط با شاهنامه را گردآوری کرده و در پنج دسته زیر طبقه بندی کرده‌ایم:

- ۱- داستان‌های که با شاهنامه تطابق دارند، به گونه‌ای که به نظر می‌رسد از شاهنامه نقل شده‌اند و اختلاف‌ها به سبب نقل از ویر و حافظه رخ داده است.
- ۲- داستان‌های که با اندکی جابه جایی و تغییر از شاهنامه نقل شده‌اند.
- ۳- داستان‌های که جزو بخش‌های الحاقی شاهنامه محسوب می‌شوند.
- ۴- داستان‌های که به شاهنامه کردی منسوبند. (در این سروده‌ها فرزندان، نوه‌ها و نبیره‌های رستم مانند تیمور، جهانگیر، جهاندار، جهانبخش نقش دارند)

۵- داستان‌های متفرقه شامل دو بخش: الف) داستان‌های کاملاً عامیانه‌ای که پس از سرودن شاهنامه و در دوره‌های بعدی در میان مردم رایج شده اند. ب) داستان‌هایی که به ظاهر شکل شاهنامه‌ای دارند اما از منابع و یا روایاتی غیر از شاهنامه گرفته شده‌اند.

۱- داستان‌هایی که با طرح و چهارچوب همین داستان‌ها در شاهنامه

تطابق دارد:

- بیژن و منیژه

- زال

- اختلاف ایران و توران

- پرواز کیکاووس

داستان بیژن و منیژه:

گله‌ای خوک به مزارع کشاورزی در نزدیک مرز توران هجوم می‌آورند و مردم آنجا برای کمک خواستن به نزد کیخسرو شاه می‌آیند. کیخسرو شاه جلسه‌ای ترتیب می‌دهد و به پهلوانانش می‌گوید: چه کسی حاضر است به جنگ خوک‌ها برود؟ از میان آنها بیژن پسر گيو - نوه رستم - داوطلب می‌شود. بیژن بسیار جوان بود به همین خاطر گرگین را که از پهلوانان دور و بر رستم بود، به همراه او فرستادند. بعد از فتحی که بیژن می‌کند، گرگین به او حسادت می‌برد و با توطئه‌ای او را به خاک توران می‌فرستد. در آنجا بیژن و منیژه دختر افراسیاب، همدیگر را می‌بینند و منیژه عاشق بیژن می‌شود. افراسیاب وقتی که این جریان را می‌شنود، بیژن را اسیر می‌کند و او را در چاه زندانی می‌کند و تخته سنگ بزرگی را روی آن چاه می‌گذارد و در ضمن منیژه را هم طرد می‌کند. منیژه برای تهیه غذای بیژن گدایی می‌کرد و غذایی را که به دست می‌آورد از طریق روزنه چاه برای بیژن پایین می‌کشید. رستم به همراه عده‌ای در جستجوی بیژن بودند. منیژه برای گدایی به پیش آنها می‌رود تا شاید غذایی، چیزی، از آنها بگیرد. وقتی که رستم و منیژه با هم صحبت می‌کنند و بیشتر با هم آشنا می‌شوند هم منیژه رستم را می‌شناسد و هم رستم می‌فهمد که او برای بیژن گدایی می‌کند. منیژه جایی را که بیژن در آن زندانی بوده، به رستم می‌گوید. رستم شبانه به کنار سیاه چال بیژن می‌رود و تخته سنگ بزرگ را از روی آن برمی‌دارد و بیژن را نجات می‌دهد. بعد از نجات دادن بیژن، منیژه هم با آنها به راه می‌افتد و نامه‌ای را برای افراسیاب می‌فرستد که به کوری چشم، منیژه را هم با خود بردیم.

راوی: صالح رضایی، ۶۲ ساله. پنجم ابتدایی. کشاورز بخش مرکزی. روستای امیرآباد
قلعه‌لان
راوی دیگر(با کمی جا به جایی در عبارت): حبیب‌الله مفاخری (مشهور به حبیب‌الله مله‌ای).
۷۲ ساله. ساکن قلعه

۲- داستان‌هایی که از شاهنامه نقل شده‌اند اما بخش‌هایی از آنها جابه‌جا یا تغییر یافته است:

- داستان ضحاک
- فریدون و پسرانش
- رستم و سهراب
- ماجرای مرگ سیاوش و تولد کیخسرو تا هنگام بر تخت نشستن
- ماجرای خون سیاوش
- بدخواهی گشتاسب و مرگ اسفندیار
- جریان‌های بعد از مرگ اسفندیار تا زمان مرگ اسکندر
- انتقام جویی بهمن از خاندان رستم
- قهر کردن گشتاسب از پدرش
- زن گرفتن زال به خاطر مریضی
- رستم و شغاد

داستان ضحاک:

ضحاک پادشاه جباری بود و بسیار هم ظلم می‌کرد. شیطان به صورت آشپز وارد آشپزخانه ضحاک می‌شود و در مدت دو سال غذاهای خوب و لذیذ برای ضحاک درست می‌کند. یک روز ضحاک می‌گوید: بروید این آشپز را بیاورید تا من به او پاداش بدهم؛ به خاطر دست پخت خوبی که دارد. به آشپز خبر می‌دهند که خوشا به سعادت پادشاه تو را می‌خواهد. آشپز به خدمت ضحاک می‌آید، عرض ادب می‌کند و می‌گوید: قبله‌ی عالم سلامت چرا من را احضار کرده‌اید؟! ضحاک می‌گوید: از روزی که آمده‌ای بهترین غذاها را درست کرده‌ای. ضحاک از آشپز تشکر می‌کند و می‌گوید: هر چیزی که می‌خواهی بگو تا به عنوان پاداش به تو بدهم. آشپز می‌گوید: قبله‌ی عالم سلامت، من سلامتی و خشنودی تو را می‌خواهم.

ضحاک می‌گوید: نه، باید برای «ده‌سوخه‌شانه»^۳ (desxiwşane) چیزی به تو بدهم. آشپز می‌گوید: حالا که این طور است، من از لحاظ مالی بی‌نیازم ولی اجازه بده که شانه‌هایت را ببوسم. ضحاک هم می‌گوید: اشکالی ندارد. آشپز شانه‌های ضحاک را می‌بوسد و آنجا را ترک می‌کند. بعد از چند روز شانه‌های ضحاک به خارش می‌افتد و روی آنها دو مار درمی‌آیند و کم‌کم رشد می‌کنند و به افعی تبدیل می‌شوند. ضحاک از این وضعیت نگران می‌شود. همه‌ی دانشمندان و طبیبان را جمع می‌کند و به آنها می‌گوید: برایم کاری کنید، تحمل این مارها را ندارم. شیطان که قبلاً به صورت آشپز پیش ضحاک رفته بود این بار به صورت طبیب به نزد ضحاک می‌آید و می‌گوید: چاره‌ی درد تو این است که هر روز دل و جگر دو نفر جوان را کباب کنی و به این مارها بدهی. ضحاک دستور می‌دهد هر خانه‌ای که دو پسر دارد یکی از آنها را بیاورید و دستور طبیب را اجرا کنید. با این کار ضحاک جوانان زیادی از بین می‌روند و مردم از دست ضحاک جان به لب می‌شوند، تا اینکه ضحاک شبی خواب می‌بیند که یک نفر از کوه البرز می‌آید و زنجیری در گردنش می‌اندازد و کشان کشان او را به طرف غاری می‌کشد. بعد، از خواب می‌پرد و به دنبال کاهنان می‌فرستد. کاهنان می‌ترسند که خواب را برای ضحاک تعبیر کنند چون می‌دانستند که تعبیر خواب این است که پادشاهی ضحاک رو به زوال است و جوانی به پادشاهی می‌رسد. با هر ترس و لرزی، خواب را برای ضحاک تعبیر می‌کنند. ضحاک دستور می‌دهد هر زنی که حامله است شکمش را پاره کنند و زنها و مردهای دیگر را از هم جدا کنند تا بچه‌ای متولد نشود. از آن جایی که خدا راضی بوده، از نسل جمشید شاه یک نفر نگهبان تخت ضحاک بود که اسم زنش فرانک بود. در این دوران از فرانک و آن نگهبان نطفه فریدون شاه شکل می‌گیرد. بعد از مدتی فرانک که نزدیک زایمانش هم بود به صحرا فرار می‌کند و به نزد چوپانی می‌رود و می‌گوید: ای چوپان بچه من از نسل پادشاهان بزرگ است، اگر ضحاک بداند او را خواهد کشت. فرانک در داخل غاری بچه‌اش را به دنیا می‌آورد و او را به چوپان می‌دهد. چوپان آن بچه را پرورش می‌دهد، تا اینکه به سن هیجده سالگی می‌رسد. در این زمان ضحاک از بزرگان رأی‌گیری می‌کند که در مورد او نظر بدهند. کاوه آهنگر هم که هفده پسر داشته و همه آنها به جز یکی طعمه‌ی مارهای ضحاک شده بودند، چرمی را که در کمرش بسته بود بر سر نیزه‌ای می‌کند و داد می‌زند ای ضحاک! تو تمام پسران

من را برای مارهایت «قاورمه»^۴ (Qawirme) کردی. مردم به دنبال کاوه قیام می‌کنند و به کوه البرز می‌روند و فریدون شاه را با خود می‌آورند. فریدون هم مثل خوابی که ضحاک دیده بود، زنجیری در گردن ضحاک می‌اندازد و او را در غاری که خودش در آنجا بزرگ شده بود می‌برد و ضحاک را زندانی می‌کند و خودش به تخت می‌نشیند.

راوی: خانم طوطی آیینی. ۶۵ ساله. سواد قرآنی. بخش چهاردولی. روستای صندوق‌آباد
راوی دیگر (با کمی جابه‌جایی): براتعلی آوجی (۸۵ ساله. قروه)
درمقایسه با شاهنامه در داستان فوق افتراقاتی وجود دارد از جمله:
در متن «چاره درد تو این است که هر روز دل و جگر دو نفر جوان را کباب کنی»
در شاهنامه:

بجز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش

(فردوسی، ۱۳۷۴، ج ۱، ص ۴۸)

در متن «ضحاک شبی خواب می‌بیند که یک نفر از کوه البرز می‌آید و زنجیری در گردنش می‌اندازد»
در شاهنامه:

بِخواب اندرون بود با ارنواز

در ایوان شاهی شبی دیر یاز

سه جنگی پدید آمدی ناگهان

چنان دید کز کاخ شاهنشهان

کشان و دوان از پس اندرگروه

همی تاختی تا دماوند کوه

(همان، ص ۵۳)

در متن آمده است که کاوه آهنگر هفده پسر داشته است اما در شاهنامه در مورد تعداد پسران کاوه آهنگر چیزی نیامده است.

۲-۳- داستان‌هایی که جزو بخش‌های الحاقی شاهنامه محسوب می‌شوند:

- اژدهای «به‌ور» (bewr) بیان

- ماجرای پیرزنی که موجب مرگ سهراب می‌شود

- رستم و اسفندیار

^۴ - گوشت ریز ریز کرده که آن را تفت دهند و سپس از آن خوراک سازند یا در کوزه‌ای کرده سر آن را محکم بندند و در موقع ضرورت از جهت تهیه خوراک استفاده کنند.

- اسم گذاری پسران فریدون
 - مردانگی رستم بعد از کور شدن اسفندیار
 - باج گرفتن دیو از زال و کشتن او توسط رستم
 - ماجرای کشتن اژدها توسط رستم و باج خواستن او از زال
 - ماجرای خواستگاران دختر رستم
- اژدهای «به‌ور»^۵ (bewr) بیان:**

در منطقه‌ی هندوستان^۶ اژدهایی به اسم «به‌وریان» پیدا می‌شود که مردم را به ستوه آورده بود. هر جایی که این اژدها قدم می‌گذاشت در آنجا گیاهی سبز نمی‌شد. عده‌ای از مردم به دنبال رستم می‌آیند تا شاید رستم برای آنها کاری بکند. رستم به هندوستان می‌رود و در آنجا جعبه‌ای چرخ‌دار مثل ماشین جیب امروزی درست می‌کند^۷ و آهن و نیزه‌هایی را به صورت چپ و راست به آن آویزان می‌کند. وقتی که این جعبه را در مقابل اژدها قرار می‌دهند، اژدها آن را «لُوش»^۸ (Lüş) می‌کند. اما شرایطی پیش می‌آید که این ابتکار رستم در حلق اژدها گیر می‌کند و نیزه‌ها در حلق اژدها فرو می‌روند. بعد هم رستم از آن صندوق بیرون می‌آید و با ضربه زدن به حلق اژدها او را از بین می‌برد و بعد پوستش را می‌کند و از آن برای خود لباس می‌سازد.

راوی: محمدرولی رضایی. ۷۰ ساله. کم سواد. بخش مرکزی. روستای کنگره
 راویان دیگر (با کمی جابه‌جایی): ولی کریمی (۸۴ ساله. روستای خشکمرود علیا)
 سید اسماعیل احمدی (۶۶ ساله. روستای گنجی)
 خلیفه ملک محمد و کیلی (۸۵ ساله. روستای نبی‌آباد)
 جهان‌شاه احمدی (۷۱ ساله. روستای بهارلو)

«در میان داستانهای متعددی که به نام فردوسی وارد شاهنامه کرده‌اند، یکی نیز داستانی است به نام "ببریان" که مجموعاً ۴۱۴ بیت دارد. داستان در زمان منوچهر روی می‌دهد.

^۵ - ببر.

^۶ - عده‌ای از راویان معتقدند که محل ببریان در کرمانشاه بوده و عده‌ای هم معتقدند که در شمیرانات بوده است.

^۷ - در روایت آقای وکیلی آمده است که رستم «جه‌نجر» (Genger) درست می‌کند. جه‌نجر؛ چرخ چاه، ماشین خرمن کوب [در

گذشته در میان عامه مردم به هواپیما «جه‌نجر» هم می‌گفتند.]

^۸ - برکشیدن و بلعیدن [در ترکی «چکس نَفسن»].

روزی که منوچهر با بزرگان و پهلوان در بزم نشسته است، ناگهان گروهی از مردم هند از راه می‌رسند و از دست بیری که زندگی را بر مردم هند تلخ کرده شکایت می‌کنند و برای دفع او کمک می‌خواهند.» (خالقی مطلق، ۱۳۷۲: ۲۹۲) و یا در داستان

ماجرای پیرزنی که موجب مرگ سهراب می‌شود

بعد از اینکه سهراب توسط رستم زخمی می‌شود، به رستم می‌گویند: اگر می‌خواهی پسرت زنده بماند باید تا چهل روز سرش را بر روی پایت بگذاری و تکان نخوری تا زخم‌هایش جوش بخورد. از طرف دیگر عده‌ای هم نمی‌خواستند سهراب زنده بماند و می‌گفتند: اگر این پدر و پسر با هم متحد شوند هیچ کس جلودارشان نخواهد بود. به همین خاطر از پیر زنی خواستند تا با حيله‌ای موجب مرگ سهراب شود.

نه‌گهر رووسه و سوهراب یه‌کتر بگیران ئیران و تووران خه‌راب مه‌کیران

پیرزن هم به چشمه‌ای که در نزدیکی رستم و سهراب بود رفت و «دهوار»^۹ (dewar) می‌را با خود برد و در آنجا مشغول به شستن شد. رستم به پیرزن گفت: داری چه کار می‌کنی؟ پیرزن گفت: می‌خواهم این «دهوار» را سفید کنم. رستم می‌گوید: مگر «دهوار» سفید می‌شود؟ پیرزن می‌گوید: مگر مرده زنده می‌شود که تو سر سهراب را روی پایت گذاشته‌ای. رستم که از این حرف پیرزن ناراحت شده بود، بلند می‌شود و پیرزن را می‌کشد و تا بر می‌گردد سهراب هم می‌میرد.

ولی کریمی. ۸۴ ساله. بی‌سواد بخش سریش آباد. روستای خشکمرود علیا
راویان دیگر:

محمود محمدی (۶۷ ساله. روستای زرین آباد)

شاه‌حسین شریفی (۶۶ ساله. روستای برمه‌تپه)

ابراهیم کلوندی (۸۱ ساله. روستای برمه‌تپه)

عین‌علی کلوندی (۷۰ ساله. روستای سوتپه)

علی‌اکبر مجیدی (۷۵ ساله. روستای مشیرآباد پنجه)

خانم تاجمه آیینی (۹۰ ساله. روستای جداقاپه)

اسماعیل سرابی (۷۶ ساله. روستای سراب شیخ‌حسن)

راویان زیر می‌گویند: رستم عشق به شکار بوده و زمانی که سر سهراب بر روی پایش بوده آهوپی را از جلوی او رد می‌کنند و رستم که عاشق شکار بوده برای شکار آهو بلند می‌شود و سر سهراب را از روی پایش برمی‌دارد و تا برمی‌گردد سهراب می‌میرد.

علی اشرف محمد (۷۳ ساله. روستای زرین‌آباد)

حسن معتمدی (۸۱ ساله. روستای تازه‌آباد سرابقحط)

در شاهنامه آمده است که بعد از مرگ سهراب :

یکی جامه افگند بر جـویبار	بفرمود رستم که تا پیشکار
بخـوایید و آمد بنزدیک شاه	جوان را بران جامه آن جایگاه
کس آمد پیش زود و آگاه کرد	گو پیلتن سر سـوی راه کرد
همی از تو تا بوت خواهد نه کاخ	که سهراب شد زین جهان فراخ
بجای کله خاک بر سر نهاد	پدر جست و برزد یکی سرد باد

(فردوسی، ۱۳۷۴، ج ۲، ص ۲۴۳)

روایت ماندایی رستم و سهراب (قلب شده نام سهراب) به داستان مذکور شباهت دارد:

... سیمرغ پدیدار شد و به رستم گفت که اگر می‌خواهی پسرت دوباره زنده شود چاره این است که نعش فرزند را در تابوتی بگذاری و آن را چهل شبانه روز بدون وقفه بر سر خود حمل کنی. رستم به فرمان سیمرغ کار کرد و در روز چهارم کمی پیش از سر آمدن موعده به رودخانه ای رسید و دید که در کنار رود مردی نشسته و چرمی سیاه رنگ را در آب می‌شوید. رستم خواست او را از این کار پرسید. مرد به رستم گفت که می‌خواهد آن چرم را چندان بشوید تا سفید گردد. رستم به او گفت: «به راستی که تو دیوانه! چگونه ممکن است چرمی را که رنگ ذاتی آن سیاه است به شستن سفید کرد؟» مرد به او پاسخ داد: «آیا تو نیز دیوانه نیستی که گمان می‌کنی با حمل مرده‌ای می‌توانی او را دوباره زنده کرد؟» رستم از این سخن سخت شرمند شد و تابوت را از سر خود بر زمین گذاشت و درش را گشود. در این زمان سهراب که در تابوت زنده بود به او گفت: «پدر! تازه اکنون مرا کشتی» و سپس برای همیشه چشم فرو بست. رستم از این واقعه به خشم آمد و خواست مرد را که سبب مرگ فرزندش شده بود بکشد. ولی آن مرد ناپدید گشته بود. (خالقی مطلق، ۱۳۷۲، ص ۷۷)

۲-۴- داستان‌هایی که به شاهنامه کردی منسوبند:

- رستم و زهرده‌ه‌نگ
- داستان کاموس کشانی
- داستان شه‌شکاپووس
- رفتن رستم به مازندران و کشتن دیو سفید
- رستم و برزو
- جدال فرامرز و برزو و انتقام خواهی جهانبخش
- جهانگیر و جهانبخش
- به جنگ رفتن نوه‌های زال و نجات یافتن جهاندار توسط رستم
- رستم و رستم یکدست
- اهمیت رخس برای رستم و دزدیده شدن آن

این داستان‌ها را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد: بخشی از این داستان‌ها شامل ترجمه‌ها، نظیره‌گویی‌ها و تقلیدهایی است که از شاهنامه فردوسی صورت گرفته است و بخش دیگر متونی هستند که با شاهنامه فردوسی تفاوت اساسی دارند و تنها نقطه اشتراک آنها با شاهنامه فردوسی در اسامی برخی از شاهان و پهلوانان مانند فریدون، کیکاووس، کیخسرو، رستم، سهراب، فرامرز، اسفندیار، گیو و... است. مهم‌ترین این سرودها، رزم‌نامه‌هایی هستند که عبارتند از: رستم و زهرده‌ه‌نگ، هفت لشکر، جهانبخش و قطران، کنیزک و یازده رزم، رستم و جهانگیر و...

رستم و زهرده‌ه‌نگ^۱:

بعد از جنگ هفت لشکر و شکست‌های پی در پی که افراسیاب از رستم خورده بود افراسیاب به پیران ویسه می‌گوید: پیران چاره‌ای بیندیش. رستم ما را جان به لب کرده است. چه کسی می‌تواند او را از بین ببرد؟

واتهش ئەی پیران ئەلیلیم ئەلیل
 باوه رو فکری دەخیلم دەخیل

پیران سهعاتی فکرهاش بردهوه
 گووشه‌ی شاو مشتە‌ی مه‌کری کردهوه

واتهش شه‌نه‌نشا کی که‌رووم په‌یدا
 هام رەزمی ڤووسەم «شای قەندیل قەئا»

چل نووسەد هەزار کینه‌جوو داروو
 ئەو جه دوژمەنان هیچ باک نه‌داروو

پیران می‌گوید: «شای قەندیل قەئا»^{۱۱} که نامش صمصام است می‌تواند حریف رستم شود. پیران به نزد صمصام می‌رود و می‌گوید: از دست رستم و کیخسرو شاه دنیا برایمان تیره و تار شده است. صمصام می‌گوید: کیخسرو و رستم چه کاره هستند که افراسیاب از آنها بیزار است؟ پیران گفت: کیخسرو شاه است و رستم پهلوان اوست.

ڤووسەم ڤووسەمه و ڤووسەمه‌ش نامەن
 نه‌وه‌ی نه‌ریمان ئەولادی سامەن

صمصام به وزیرش می‌گوید: برای زهرده‌هنگ و «نهنگ و جم‌جم»^{۱۲} و دیگر سرداران نامه بفرست که برای جنگ به اینجا بیایند.

قاو که‌روو دیوان، هەر حەفت قۆله‌ی قاف
 گردبان په‌ی نه‌بەرد له روژی مه‌ساف

بهرام و تیمور و جهاندار و جهانبین نگهبانان سرمرز بودند. وقتی خبر لشکر زهرده‌هنگ به آنها رسید تیمور به بهرام گفت: بهتر است به رستم خبر بدهیم. بهرام گفت من در مصاف با رستم زانوی او را به زمین زدم. رستم را نمی‌خواهیم. من هستم.

شای ته‌به‌ر دار ئاما به گوفتار
 عه‌یبه من ڤووسەم بکه‌م خه‌وه‌ر دار

جه‌رەزمی له‌شکه‌ر جه مه‌سافی چین
 زانوو به ڤووسەم نیامه زه‌مین

جهاندار از این حرف بهرام بدش آمد و گفت: تو در حدی نیستی که در مورد رستم حرف بزنی. اگر توانستی «شای قەندیل قەئا» را بگیری، آن وقت ادعای پهلوانی بکن.

واته‌ش وه به‌ه‌رام تو چ حەد داری
 نامی په‌هله‌وان وه زه‌بان ئاری

که‌سی چ حەد داروو بی زیاد و که‌م
 تانه‌ی بی مه‌عنی بده‌ی وه ڤووسەم

هەر وه‌قت تو گردی شای قەندیل قەئا
 مه‌علومه مه‌ردی له ئیران سپا

^{۱۱} - شاه قلعه قندیل.

^{۱۲} یا تلفظ «نه‌هەن» (nehen) و جمجم (cimcim) «

جنگ شروع می‌شود و از طرف سپاه صمصام، زردهه‌ه‌نگ به میدان می‌آید و از این طرف هم بهرام می‌رود. زردهه‌ه‌نگ، بهرام را اسیر می‌کند.

تاودا وه که مند چه سپانی چالاک به هرام سه فدهر کیشا له روو خاک

بعد از آن تیمور به میدان می‌آید و زردهه‌ه‌نگ، تیمور را هم به بند می‌کشد. جهاندار که این وضع را می‌بیند به جهانبین می‌گوید: مواظب این سپاه و لشکر باش تا من خودم به میدان زردهه‌ه‌نگ بروم. زردهه‌ه‌نگ با گریزی که هزار و صد من وزنش بوده ضربه‌ای را برای جهاندار می‌اندازد که جهاندار سپرش را جلوی آن می‌گیرد، اما تا نیمه در خاک فرو می‌رود. جهاندار تکانی به اسبش می‌زند و مثل مرغی از خاک می‌پرد و ضربه‌ای به زردهه‌ه‌نگ می‌زند و شانه‌ی او را می‌شکند.

جه زووری بازووی جه‌انداری زال یه‌ك شانش بکه‌رد بوینه‌ی خرخال

در زمانی که جهاندار و زردهه‌ه‌نگ می‌جنگیدند یک نفر آمد و گفت: جهاندار به داد جهانبین برس که «سرخاب» می‌خواهد او را بکشد. جهاندار به کمک جهانبین آمد و او را نجات داد. با تاریک شدن هوا هر دو طرف، جنگ را رها کردند و به اردوگاه‌های خود بازگشتند. صمصام دستور داد بهرام را که اسیر شده بود بیاورند و به او گفت: آن پهلوان قوی که امروز به خوبی می‌جنگید چه کسی بود؟ بهرام گفت: اون جهاندار نبیره زال است. اگر پهلوانان دیگر مثل فرامرز، برزو، زواره، گیو، گودرز، جهانبخش و رستم به اینجا بیایند مگر خدا به تو رحم کند. روز بعد در میدان نبرد «فیله گووش» به میدان می‌آید و جهاندار او را به بند می‌کشد. پیران که این وضع را دید گفت: همه برای جهاندار هجوم ببرید و آنها جهاندار را محاصره کردند. جهانبین به کمک جهاندار می‌آید و او را نجات می‌دهد اما خودش زخمی می‌شود. اسب جهاندار هم می‌میرد و او بر روی کرگدن جنگ می‌کند. وقتی که جهاندار این وضع را می‌بیند پیکی برای رستم می‌فرستد. قبل از اینکه پیک برسد: زال خواب می‌بیند که نوادگانش دچار مشکل شده‌اند. زال به رستم خبر می‌دهد و جریان را می‌گوید.

واتهش به ڤووسه مئه مهینهت زاده فه‌ئهك راحتتی به تو نه‌داده

رستم ناراحت می‌شود و گریه می‌کند و از خدا می‌خواهد که یاریشان دهد. در این زمان پیک می‌رسد. اما از آن طرف بهرام با نگرانی به تیمور می‌گوید: یا پیک نرسیده و یا رستم مرده است.

واتهش وه تهیموور مهر ڤوسته مهوردهن قاسد جه ئیران گوزره نه‌که‌ردهن

رستم به زال می‌گوید: من به آنجا می‌روم. تو پهلوانان دیگر را به همراه سپاه به دنبال من بفرست. رستم به راه می‌افتد و تنهایی خود را به سر مرز می‌رساند و وارد معرکه می‌شود و از رخس می‌خواهد که شبیه نکشد تا آنها متوجه آمدنشان نشوند. دیده‌بانان خبر می‌دهند یک نفر وارد میدان شده است و با هر گزری که می‌زند دوازده نفر را می‌اندازد. زهرده‌هنگ به پیران می‌گوید: چه خبر شده این مرد کیست؟ پیران می‌گوید: این صدای گرز رستم است.

ئهی غه‌وغا چی‌شه‌ن که‌فتن نه سپا ههره‌س وه مائلم هیج نه‌ما سپا

ئهرز کرد شه‌ه‌ه‌نشا دهر وونم خه‌مه‌ن ئهی سدا سدا گورزی ڤوسته‌مه‌ن

زردارو زرپوش و زرعلی پیش رستم می‌آیند و رستم به آنها می‌گوید: دیگر سپاهیان کجا هستند؟ آنها می‌گویند: نزدیکند و به زودی می‌رسند. رستم به جنگ زهرده‌هنگ می‌رود و موفق می‌شود دو شاخ او را بشکند. زهرده‌هنگ فرار می‌کند و رستم به همراه جهاندار، بهرام و تیمور را آزاد می‌کنند. وقتی که هوا تاریک شد دو طرف از جنگ دست کشیدند. در هنگام شب رستم از بهرام و تیمور و جهاندار و جهانبین دلجویی کرد و گفت: برای این پهلوانان شراب بیاورید. کیخسرو شاه هم خودش را به آنجا می‌رساند و از رستم در مورد جنگ می‌پرسد و رستم ماجرا را تعریف می‌کند. روز بعد که طبل جنگ نواخته می‌شود. صمصام برای هر کدام از سردارانش مشخص می‌کند که با چه کسی بجنگد. سرخاب را به جنگ رستم می‌فرستد. اورنگ را به جنگ برزو، قطیمر را به جنگ جهاندار و... در این روز رستم به همراه دیگر پهلوانان موفق می‌شوند که همه‌ی سرداران صمصام را شکست

بدهند. صمصام که از این جریان نگران بود گفت چاره چیست؟ نهنگ و جم‌جم گفتند: چاره این است که ما تعدادی از این پهلوانان را اسیر کنیم. تو ابتدا زهرده‌هنگ را به جنگ رستم بفرست تا ما غافلگیرانه پهلوانانشان را اسیر کنیم. در زمانی که رستم مشغول جنگ با زهرده‌هنگ بود، نهنگ و جم‌جم همه‌ی پهلوانان را اسیر می‌کنند. رستم که زهرده‌هنگ را هلاک کرده بود برگشت و خود را آماده کرد تا فردا به جنگ نهنگ و جم‌جم برود. نهنگ و جم‌جم دوقلو بودند و با هر کسی که جنگ می‌کردند هر دو با هم می‌رفتند و می‌گفتند: ما یکی هستیم. روز بعد نهنگ و جم‌جم به جنگ رستم می‌آیند. رستم که از این دو خیلی می‌ترسید، به زال می‌گوید: هر موقع داد زدم رخس را رها کن. رستم به میدان می‌رود. نهنگ گریزی را به رستم می‌زند و او سپرش را در جلوی آن می‌گیرد اما ضربه به حدی قوی بود که رستم تا زانو در خاک فرو می‌رود. رستم از خاک بیرون می‌آید و کمر نهنگ را می‌گیرد و فشارش می‌دهد. نهنگ به جم‌جم می‌گوید: زود به دادم برس دارم نصف می‌شوم. جم‌جم گریزی به رستم می‌زند طوری که بدن رستم بی‌حس می‌شود. رستم داد می‌زند رخس را ول کنید. رخس می‌آید و گردن جم‌جم را گاز می‌گیرد و فرار می‌کند. جم‌جم رستم را رها می‌کند و به دنبال رخس می‌رود. رستم دوباره نهنگ را فشار می‌دهد و او دوباره به جم‌جم می‌گوید: برگرد به دادم برس. جم‌جم برمی‌گردد و از پشت رستم را می‌گیرد. رخس هم برمی‌گردد و دوباره گردن جم‌جم را گاز می‌گیرد و آن‌قدر فشارش می‌دهد که بدن جم‌جم سرد و بی‌حس می‌شود و رستم را رها می‌کند. و بعد هم رستم نهنگ را می‌کشد. بعد از کشتن نهنگ و جم‌جم، رستم صمصام و پیران ویسه را از بین می‌برد. کیخسرو شاه هم افراسیاب را پیدا می‌کند و او را می‌کشد و می‌گوید: من حق پدرم - سیاوش - را گرفتم و دیگر پادشاهی نمی‌کنم. رستم خیلی ناراحت می‌شود و به کیخسرو شاه اصرار می‌کند که از پیش آنها نرود اما کیخسرو شاه به همراه یکی از نوادگان رستم به کوه دماوند رفت و در آنجا ناپدید شد.

ولی کریمی، ۸۴ ساله، بی‌سواد، بخش سریش‌آباد، روستای خشکمرود علیا

راویان دیگر (با کمی جابه‌جایی):

سیدحسین حسینی (ساله، روستای الهیاری) www.SID.ir

حاجی محمد خالدیان (۷۵ ساله. روستای قاملو)

یدالله صیدمحمدی (۷۵ ساله. روستای ویهچ)

محمدعلی پرویزی (۶۷ ساله. روستای ویهچ)

عبدالله مفاخری (۷۳ ساله. روستای معصوم‌آباد)

داستان «رستم و زهرده‌ه‌نگ» جزو داستان‌های شاهنامه نیست و تنها نقطه مشترک، علاوه بر برخی از تشابهات اسمی، مربوط به جریان کناره‌گیری کیخسرو از پادشاهی پس از کشته شدن افراسیاب است که در شاهنامه هم کیخسرو یکی از دلایل خود را از کنار گذاشتن تاج و تخت، کشتن افراسیاب و گرفتن انتقام خون سیاوش از او می‌داند.

جهانی بخوبی بیاراستم

که بد کژ و با راه یزدان درشت

(فردوسی، ۱۳۷۴، ج ۵: ۳۸۰)

همه پادشاهی ایران زمین

برو آفرین کرد و بر تخت و تاج

از آن پس که دیدم بسی درد و رنج

(همان: ۴۰۶)

ز چشم مه‌مان شاه شد ناپدید

(همان: ص ۴۱۳)

من اکنون چو کین پدر خواستم

بکشتم کسی را بایست کشت

به لهراسب بسپرد و کرد آفرین

همی کرد پدرود آن تخت عاج

سپردم بتو شاهی و تاج و گنج

چو از کوه خورشید سر بر کشید

۵- داستان‌های متفرقه :

۵-۱- بخشی از این داستان‌ها بن مایه‌ای کاملاً عامیانه دارند و در کتاب «فردوسی نامه»

انجوی شیرازی از این گونه داستان‌ها فراوان یافت می‌شود:

- عیب‌جویی فرزندان رستم از او

- رستم و آدم امروزی

- هدیه سلطان محمود برای فردوسی

- فردوسی و مونسش در زندان

- سلطان محمود و فردوسی

- دفن کردن سهراب در همدان

- رستم و مرد غریبه

- حضرت علی و رستم
- عیب‌جویی کیکاووس از رستم
- کشتی گرفتن حضرت علی و رستم
- زیبایی رستم و شیوه خوابیدن و غذا خوردنش
- رستم و آدم کوتوله
- بچه‌ی رویین تن
- زرد شدن رنگ رستم
- پرواز کردن پسران دیو سفید توسط حضرت سلیمان.

عیب‌جویی فرزندان رستم از او:

در یک مجلس و مهمانی که همه جمع بودند، هر کسی از خودش تعریف و تمجید می‌کرد. یکی گفت: رستم از همه ما بزرگوارتر است. بچه‌های رستم گفتند: نه، پدر ما سه عیب دارد. فشار رستم بالا رفت - چون هر وقت فرزند به پدر حرف بزند، پدر ناراحت می‌شود - رستم گفت: عیب مرا ثابت کنید. بچه‌ها گفتند: ای پدر مهربان! اگر ناراحت نشوی عیب‌هایتان را می‌گوییم. رستم گفت: نه. آنها گفتند:

- ۱ - وقتی به جنگ می‌روی، رنگت پریده می‌شود. رستم گفت: احسن
- ۲ - تو شیطانی می‌خوابی یعنی به شکم می‌خوابی، تو شیطان پرستی. رستم گفت: این عیب را دارم اما شیطان پرست نیستم.
- ۳ - بوی دهن بد است.

رستم در مورد عیب‌هایش گفت: یک روز که زال از خواب پا شد، گفت: یا پیغمبر خدا. من گفتم: تو چرا نمی‌گویی یا رستم داستان؟ زال گفت: بگو استغفرالله. اولین پیغمبر خدا حضرت سلیمان است. من هم وسایل پهلوانی را برداشتم و سوار رخس شدم تا بروم و حضرت سلیمان را بیاورم.

همه موجودات زیر فرمان حضرت سلیمان بودند. سلیمان به همه موجودات دستور داده بود که رستم کافر است به او احترام نگذارید و سلام ندهید. بعد هم چند تا شیر را جلوی راه رستم قرار داد. رستم دو تا از شیرها را به هم کوبید طوری که مغزشان بیرون ریخت و گفت: این گربه‌ها چی‌اند؟! وقتی که رستم به قصر حضرت سلیمان رسید، دید که یک زنجیر

را در جلوی راه بسته‌اند، بعد آن زنجیر را مثلا تار عنکبوت پاره کرد و آمد پیش سلیمان و گفت: ای پیغمبر خدا چرا از این همه موجودات نازنین و خوب یکی دیگر را پیش خودت نمی‌آوری و دیو را به دربار آورده‌ای؟ دیو هم یک سیلی محکم زد تو گوش رستم، طوری که تمام دنیا به دور سرش چرخید. رستم پا شد و دیو را از پای درآورد. بعد یک بچه آمد و در مقابل رستم ایستاد رستم به او گفت: ای کودک برو کنار. گفت: به من نگو کودک، من از کوچکترین یاران حضرت سلیمانم، تو اگر توانستی من را شکست بدهی آن وقت می‌توانی حضرت سلیمان را هم شکست بدهی و با خود ببری. رستم هفت ضربه به امیرالمؤمنین زد و او تکان نخورد بعد حضرت امیر، کمر رستم را گرفت و او را به وسط آسمان پرتاب کرد. رستم گفت حالا چکار کنم. ملائکه گفتند: بگو یا علی الامان الامان گفت: من را مسلمان کن حضرت علی گفت: اگر من تا قیامت به تو درس مسلمانی بدهم تو مسلمان نمی‌شوی. تو بیا و یزدان پرست بشو.

رستم گفت: وقتی به جنگ می‌روم و رنگم پریده می‌شود، از این می‌ترسم که نکند یک نفر مثل علی در آن جنگ باشد و من را به آسمان پرتاب کند. حالا در مورد بوی دهنم بگویم: در هندوستان یک جانوری به وجود آمده بود که همه را به تنگ آورده بود. آنها به من نامه نوشتند که بروم و آن جانور را از پای دریاورم. زال نیز با من آمد. آن جانور اژدهایی بود که به آن ببر بیان می‌گفتند و همه چیز را می‌بلعید. در آن جا صندوقی را درست کردم و به داخل آن رفتم. اژدها صندوق را بلعید و من از آن صندوق بیرون آمدم و هفت ضربه به شکم زدم و بوی بد دهنم مال شکم اژدهاست.

بچه‌ها پرسیدند ای پدر! دلیل بر روی شکم خوابیدن چیست؟ گفت: من رستم هستم و هزار تا دشمن دارم. اگر به پشت بخوابم از سینه تا دل من فاصله چندانی نیست و دشمنانم به راحتی می‌توانند من را از بین ببرند اما وقتی بر روی شکم می‌خوابم خطری برایم وجود ندارد چون پشت من محکم است و از این طریق دشمنانم نمی‌توانند من را از بین ببرند.

محمدحسین معظمی (مشهور به الله حسین) ۶۰

ساله. کم سواد. بخش مرکزی. روستای مالوجه.

داستان «رستم و سلیمان و حضرت علی» را عباسعلی صادقی (۶۶ ساله، روستای نی‌بند) نیز روایت کرده است.

داستان «علت بوی دهن رستم» را محمدحسین قادری (۸۲ ساله، روستای کامشگران) نیز روایت کرده است.

۵-۲- بخش دیگر به ظاهر شکل شاهنامه ای دارند اما جزو داستان‌های شاهنامه نیستند و به درستی مشخص نیست که این داستان‌ها از چه منابع و یا روایاتی گرفته شده اند :

- رستم و شمیت بربری

- پاداش دادن تهمینه به رستم

- به هم رسیدن رستم و تهمینه بعد از مرگ سهراب

- ازدواج رستم و تهمینه

- ماجرای باج خواستن رستم از افراسیاب و رودر رو شدن با تهمینه

- قهرمان

- بهمن و حاضربرزو

- نجات یافتن زال توسط پسران رستم از دست دیوها در مازندران

- به هم رسیدن رستم ثانی و پسر فرامرز در جنگل.

رستم و شمیت بربری^{۱۳}:

شمیت بربری در مملکت خسرو شاه - در هند - تعدادی از نیروها و سرکرده‌های رستم را گرفت و آنها را به زندان انداخت و بعد نامه‌ای را به گودرز داد که آن را به دست رستم برساند. گودرز نامه را به زابلستان آورد و از زال پرسید رستم کجاست؟ زال گفت: رستم به قبرستان رفته تا قبر گرشاسب را تعمیر کند. گودرز گفت: من باید رستم را ببینم. زال گفت: چرا؟ چی شده؟ گفت: یک نامه برای او دارم. زال نامه را از گودرز گرفت و دید که شمیت بربری تعدادی از لشکر اینها را به زندان انداخته است و بعد به گودرز گفت: تو برو، خودم نامه را به رستم می‌دهم. گودرز رفت و زال نامه را به رستم نداد. چندین بار نامه آمد هر بار زال آن را پنهان می‌کرد. بعد از مدتی گودرز نامه دیگری آورد و آن را به دست خود رستم

^{۱۳} - Someyt berbery.

داد و گفت: حدود شش ماه است که سر کرده‌های شما را شمیت بربری در هند اسیر کرده است و هیچ‌کس قدرت جنگیدن با او را ندارد. شمیت گفته: هر وقت رستم به اینجا بیاید و به توافق برسیم آن وقت این نیروها را آزاد می‌کنم. رستم گفت: پس جریان از این قرار است. رستم به نزد زال آمد و از او اجازه رفتن خواست. زال گفت: من به تو اجازه نمی‌دهم. گفت: چرا؟ رودابه مادر رستم جواب داد و گفت: شمیت بربری در مملکت خسرو شاه با پدرت درگیر شد و آنها با هم کدورت دارند. رستم گفت: برای چی؟ رودابه گفت: زمانی که من به همراه پدرت - زال - به مملکت خسرو شاه رفته بودیم این شمیت بربری عاشق من شد و دستم را فشار داد و من هم به زال گفتم: ای داد بیداد به جای بدی آمدیم. شمیت بربری عاشق من شده است و تو هم نمی‌توانی با او مقابله کنی. شمیت در آنجا زال را به زندان انداخت و گفت: تو باید زن من بشوی. من هم قبول نکردم. بعد از مدتی خبر آوردند که سام به مملکت خسرو شاه لشکر کشیده است. شمیت بربری نتوانست با سام بجنگد و به همین خاطر ما را آزاد کرد. از آن زمان به بعد زال از شمیت بربری می‌ترسد. رستم به گودرز گفت: بهتر است که یک مهمانی بزرگ برپا کنیم و شمیت بربری را به اینجا دعوت کنیم. رستم دستور داد که مقدمات مهمانی را فراهم کنند و بعد نامه‌ای را به گودرز داد تا آن را برای شمیت بربری ببرد. هنگامی که نامه به دست شمیت رسید رنگش تغییر کرد و در جواب آن نوشت: ما نمی‌توانیم به آنجا بیاییم، شما به اینجا بیایید. روز بعد رستم به همراه چند نفر دیگر به طرف مملکت خسرو شاه رفت و در آنجا کسی به پیشوازشان نیامد تا اینکه به نزد شمیت بربری رسیدند و او به آنها گفت: تشریف بیاورید و از آنها پذیرایی کرد و برای رستم شراب ریخت اما رستم آن را نخورد. شمیت خودش آن جام را گرفت و نوشید و گفت: نترس کلکی در کار نیست. بعد از پذیرایی رستم گفت: ای شمیت بربری! تو چرا لشکر من را اذیت می‌کنی؟ شمیت گفت: من ۳۵۰ سال پیش عاشق مادر تو بودم و تا الآن نیز زن نگرفته‌ام. اگر چه برای شما خدمت می‌کنم اما از ترس تو به اون منطقه نیامده‌ام و با خود عهد بسته‌ام که بعد از مرگ تو با زال بجنگم و او را بکشم و با مادرت ازدواج کنم. رستم گفت: خجالت بکش تو ۳۵۰ سال پیش عاشق شدی. این حرف‌ها برای تو عیب است، تازه شماها پیر شده‌اید. هر چقدر رستم گفت، شمیت بربری راضی نشد و حرف تو گوشش نرفت و به رستم گفت: من باید با تو بجنگم و تو را بکشم. بعد از آن به زابلستان لشکر کشی می‌کنم و در آنجا رودابه را می‌گیرم. رستم خندید و گفت: گیرم که تو

منو کشتی اما بدان که رودابه خودش پهلوان است و لشکر زیادی دارد. تو چطور می‌توانی با رودابه بجنگی؟ شمیت بربری گفت: یا اون منو می‌کشد و یا من به آرزوم می‌رسم. در این دیدار هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد و آنها از همدیگر خداحافظی کردند. بعد از چند روز رستم نامه‌ای را برای شمیت بربری نوشت و از او دعوت کرد که به زابلستان بیاید. شمیت بربری با دوازده نفر عازم زابلستان شد و رستم دستور داد که با احترام فراوان به استقبالشان بروند و با احترام آنها را بیاورند. بعد از آمدن شمیت بربری و مراسم پذیرایی، دوباره رستم و شمیت وارد بحث شدند. هر چه رستم توضیح داد شمیت قبول نکرد و گفت: میدان را آماده کنید تا با هم بجنگیم. رستم مجبور شد که میدان را برای جنگ آماده کند. در میدان نبرد رستم با گرزش ضربه‌ای به شمیت بربری زد و او با اسبش به روی زمین افتاد. رستم از اسب پیاده شد و بر روی سینه شمیت نشست و گفت: بیا دست از این کار بردار تا تو را آزاد کنم. شمیت گفت: سرم را ببر. من دیگر طاقت ندارم. هر چقدر رستم گفت، فایده‌ای نداشت و او سر شمیت بربری را از تنش جدا کرد. رستم بعد از کشتن شمیت بربری رفت و روی تپه‌ای نشست. گودرز پیش رستم رفت و دید که او گریه می‌کند گفت: قبله عالم سلامت! تو چرا گریه می‌کنی؟ رستم گفت: شما خیال می‌کنید که من آدم کمی را کشته‌ام. این شمیت بربری کسی بود که جلوی لشکر افراسیاب ایستاد و افراسیاب از ترس او نمی‌توانست که ما را اذیت کند. گودرز گفت: مقصر خود شمیت بود شما تقصیری ندارید در ضمن حرفهای ریکی را هم به شما زد. خلاصه حالا که شما او را کشتید. بهتر است که فراموشش کنید. بعد از کمی صحبت کردن رستم به همراه گودرز به زابلستان باز می‌گردد.

عباسعلی صادقیان. ۶۵ ساله. کم سواد.

بقال. بخش چهاردولی. روستای نی‌بند

نتیجه گیری:

با توجه به وضعیت شاهنامه خوانی از روی نسخه های قدیمی و اینکه در گذشته تصحیح انتقادی از متن شاهنامه در دسترس نبوده، اگر داستان‌های الحاقی را جزوی از پیکره افسانه‌ای شاهنامه شصت هزار بیتی بدانیم که توسط افراد با سواد، نقالان و قصه گوینان و یا به شیوه‌های دیگر، به مردم منتقل شده‌اند، در این صورت ۴۰/۳۶ درصد از داستان‌های

گردآوری شده مربوط به شاهنامه فردوسی هستند. ۱۷/۵۴ درصد از داستان‌ها مربوط به سروده‌هایی هستند که به‌طور عمومی به آنها شاهنامه کردی می‌گویند و می‌توان آنها را در کنار حماسه ملی گنجاند، همچنین ۴۲/۱۰ درصد داستان‌هایی هستند که هر کدام به نوعی با شاهنامه مرتبطند؛ از این تعداد ۲۶/۳۱ درصد داستان‌های عامیانه‌ای هستند که موتیف‌هایی از شخصیت رستم، فردوسی و... را در باور مردم نشان می‌دهند و ۱۵/۷۹ درصد نیز داستان‌هایی شبیه به داستان‌های شاهنامه هستند که به درستی مرجع آنها مشخص نیست.

ویژگی عمده داستان‌های شاهنامه‌ای در قروه احساس نزدیکی و همگونی راوی در روایت داستان‌هاست، طوری که راوی با اجزای مختلف داستان احساس آشنایی می‌کند و اکثراً محل رویدادها را در همین مناطق و شهرهای همجوار می‌دانند. همچنین تلقی عامه‌ی مردم نسبت به مضامین شاهنامه، بسیار متفاوت از داستان‌های امیرارسلان نامدار و شاه اسماعیل و سایر قصه‌هاست و علت توجه به آن فراتر از بحث تفنن و سرگرمی بوده است. بررسی داستان‌ها و مثل‌ها و حکمت‌های گردآوری شده نشان می‌دهد که شیوه زندگی، جغرافیا، آداب و رسوم، باورها و اعتقادات دینی و... بر کلیت این داستان‌ها تأثیر گذاشته‌اند و در جای جای این داستان‌ها آمیختگی فرهنگ بومی و محلی با اصل داستان به چشم می‌خورد. به‌طور کلی بازتاب حماسه ملی در باور عامیانه مردم قروه جلوه‌های متنوعی داشته است و یکی از دستاوردهای آن با توجه به تنوع قومیت‌های -کرد، ترک و فارس - ساکن در این شهرستان ایجاد وحدت و همدلی در میان مردم است که در سطحی بالاتر، همگرایی اقوام ایرانی را نشان می‌دهد.

منابع:

- ۱- خالقی مطلق، جلال، ۱۳۷۲، **گل رنج‌های کهن** (برگزیده مقالات درباره شاهنامه فردوسی)، تهران: نشر مرکز، چاپ اول.
- ۲- فردوسی، ابوالقاسم، ۱۳۷۴، **شاهنامه فردوسی**، بر اساس چاپ مسکو، به کوشش سعید حمیدیان، تهران: نشر قطره، چاپ هفتم.

Archive of SID

SID



سرویس های ویژه



سرویس ترجمه تخصصی



کارگاه های آموزشی



بلاگ مرکز اطلاعات علمی



سامانه ویراستاری STES



فیلم های آموزشی

کارگاه های آموزشی مرکز اطلاعات علمی



مقاله نویسی علوم انسانی



اصول تنظیم قراردادها



آموزش مهارت های کاربردی در تدوین و چاپ مقاله